

بسم الله الرحمن الرحيم

قصه‌های زیبا برای بچه‌های فردا

زهره احمدی معافی

قصه‌های زیبا
برای بچه‌های فردا

نویسنده: زهره احمدی معافی
تصویرگر: اهورا جعفری
تایپ و حروفچینی: نگین صفایی
ناشر: بلور
نوبت چاپ: اول
تاریخ انتشار: ۱۳۹۲
چاپ و صحافی: زیتون
شمارگان: ۵۰۰۰
قیمت: ۲۰۰۰۰ ریال

نشانی: رشت، خیابان امام خمینی، کوچه آغرا، جنب مسجد، انتشارات بلور
همراه: ۰۹۱۲۱۹۷۵۱۳۳ - فکس: ۲۲۵۶۶۱۷ - تلفن: ۲۲۴۵۵۷۵ - ۰۱۳۱
Email: boloor.publications@gmail.com

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور : قصه‌های زیبا برای بچه‌های فردا / نویسنده زهره احمدی معافی؛
تصویرگر: اهورا جعفری.
مشخصات نشر : رشت: بلور، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری : ۱۲ص: مصور.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۳۰۶-۰۷۱-۵
وضعیت فهرست نویسی : فبیپا
یادداشت : گروه سنی: الف، ب.
شتاسه افزوده : جعفری، اهورا، ۱۳۷۴ - تصویرگر
رده بندی دیویی : ۱۳۹۲ الف ۴۹۵ ب ۵۹۰
شماره کتابشناسی ملی : ۳۱۱۸۱۶۵

رفقای بد

در روزگاران قدیم مردی بود که ثروت زیادی داشت. او همچنین به داشتن صفات نیکو معروف و زبانزد مردم شهرش بود. این مرد تاجری موفق و مؤمن بود. همیشه خدا را به خاطر نعمت زیادش شکر می کرد. به مردم تنگدست کمک می نمود. همه او را دوست داشتند. تاجر قصه‌ی ما تنها یک پسر داشت که سر به هوا بود و هر چه تاجر نصیحتش می کرد، گوش نمی داد. پسر با دوستان بدی رفت و آمد داشت و باعث ناراحتی پدرش می شد.

تاجر از این موضوع غصه می خورد. از خدا می خواست که به او کمک کند و پسرش را از دست دوستان ناباب نجات دهد. تا این که تاجر به زیارت خانه خدا مشرف شد، ولی متأسفانه هنوز به خانه‌ی خدا نرسیده، در بین راه مریض شد و مُرد. به ناچار در همان حوالی مکه تاجر را به خاک سپردند. بعد از مرگ پدر، پسر تاجر غرق در ثروت شده بود اما همه‌ی ثروت پدر را در راه خوشگذرانی با دوستان ناباب خود از دست داد و به روز سیاه افتاد.

کم کم دوستانش او را ترک کردند. پسر در بدبختی دست و پا می زد. مردم بازار وقتی از کنارش می گذشتند با خود می گفتند: «از آن پدر حیف بود چنین پسری وارث بماند».

پسر از حرف‌های مردم ناراحت می شد. پا خود می گفت: «خودم با دست خودم کردم که لعنت بر خودم باد». هر چه دنبال کار گشت، کسی به او کار نداد. هیچ دوست و آشنایی هم نداشت. دوستان قدیمی اش دیگر به او سر نمی زدند و یادی از او نمی کردند.

روزی کنار جاده نشسته بود، دوستان قدیمی اش که برای گردش و تفریح به بیرون از شهر می رفتند، از مقابل او گذشتند. دلشان به حال او سوخت و او را به همراه خود بردند تا برایشان آشپزی کنند. پسر تاجر وقتی به باغ رسید، شروع به جمع‌آوری هیزم کرد تا غذای خوشمزه‌ای برای ناهار آن‌ها آماده کند. دیگ را به همراه گوشت و مواد دیگر یک گوشه‌ای گذاشت و رفت تا سبب زمینی بیاورد. در همان زمان سگی از غفلت او استفاده کرد و گوشت را برد.

وقتی با سبب زمینی برگشت گوشت را ندید و غمگین شد که چه کار کند. بناچار ناهار را بدون گوشت پخت. وقتی غذا آماده شد. دوستانش دیدند در خورشت گوشتی نیست، با او دعوا کردند و گفتند: «همه‌ی گوشت را تو خوردی...» و هر چه قسم خورد که من نخوردم، کسی حرفش را باور نکرد.

او را از باغ بیرون کردند، پسر تاجر از همه جا ناامید شد و رفت در بازار نزد حجره‌ی قدیمی اش که از دست داده بود نشست و شروع به گریه کرد. در همین زمان یکی از تاجرهای بازار او را بلند کرد و گفت: «بیا به منزل ما برویم». او را به منزل برد و از آن جوان پذیرایی کرد و گفت: «اگر قول بدهی که سر به راه شوی و با دوستانت نگردی، من به تو کمک می کنم و تو را از این فلاکت نجات می دهم». پسر تاجر قول داد و گفت: «هر چه بدبختی کشیدم بس است. خدا شما را برایم فرستاده است».

تاجر قصه‌ای برایش تعریف کرد و گفت: «پدرت وقتی زنده بود، من داشتم در بازار ورشکست می شدم. او پول زیادی به من داد و مرا از ورشکستگی نجات داد. به من گفت: «اگر از سفر مکه آمدم قرضم را به من پس بده و اگر نیامدم هنگامی که پسر من به آن احتیاج پیدا کرد، به او بده و دخترت را هم به عقد وی درآور تا در سایه لطف شما باشند». پسر با خوشحالی روی دست و پای تاجر افتاد و تاجر گفت: «دعا به روح پدرت بفرست که به فکر تو بود».